



فردا روز دیگری است

ترجمه
فریدون تنکابنی

فردا روز دیگری است

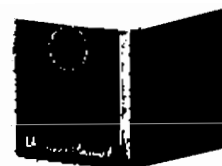
(چند داستان)

ترجمه

فریدون تنکابنی



تهران، ۱۳۶۲



تهران، صندوق پستی ۷۱-۴۴۴

فرهنگستان مختلف
روز دیگری است
ترجمه فریدون تنکا بنی
چاپ اول: ۴۵۲۷
چاپ: تاروس ایران
حرفه‌ای: اکبر رفیع‌نقش
حق چاپ محفوظ و مخصوص اختراعات است.

بد:
دخترم بی تا

کارنامه

۱۳۴۰	مردی در قفس
۱۳۴۱	اسیر خاک
۱۳۴۴	پیاده شطرنج
۱۳۴۶	ستاره‌های شب تیره
۱۳۴۸	یادداشت‌های شهر شلوغ
۱۳۵۰	پول، تنها ارزش و معیار ارزش‌ها
۱۳۵۲	اندوه سترون بودن
۱۳۵۶	سفر به بیست و دو سالگی
۱۳۵۶	اندوه بی پایان (گردآوری)
۱۳۵۶	راه رفتن روی ریل

۸	صنعة	یاده داشت
۹	•	کارگاه پیر و مخترع جوان
۲۵	•	نودهنی
۴۲	•	داوری
۴۹	•	کبی که تختخواب روی پنجم افتاد
۴۷	•	زن داشتن عالی است
۵۱	•	فره روز دیگری است
۵۲	•	انصاب من پولادین است
۵۹	■	یک قصه شاعرانه

یادداشت

این ترجمه‌های گه‌گاهی و تفننی، بخشی از کار اداری من بوده است. و از آنجا که بیشتر برای نوجوانان و جوانان فراهم آمده، کوشش شده است که زبانی ساده داشته باشد. گاه نیز داستان اندکی کوتاه شده و چند سطر یا چند جمله از آن حذف گردیده است.

نویسنده هر قطعه به کوتاهی معرفی شده است اما شرح حال برخی از نویسندگان تازه‌تر را نیافتم.

آنچه مرا به انتخاب این نوشته‌ها بر-
انگیخت، مایه و لحن طنز آمیزی بود که در آن‌ها
وجود دارد. از طنز شاد و شیرین لیپاتوف و
دیگران تا طنز تلخ موپاسان.

ف.ت.

ویل لیپاتوف VII Lipotov در سال ۱۹۲۷ در سیبری،
 که زمینه همه داستان‌های اوست، زاده شده است.
 مادرش آموزگار بود و پدرش روزنامه‌نگار. او نیز
 می‌خواست روزنامه‌نگار یا هنرمند سینما شود، اما
 نویسنده از کار درآمد. نخستین داستان‌هایش را زمانی
 نوشت که در یکی از روزنامه‌ها کار می‌کرد. لیپاتوف
 عضو اتحادیه نویسندگان شوروی است و تاکنون
 چندین کتاب نوشته است.
 این داستان که نام اصلی آن «مهاجر در رودخانه»
 است، از نسخه انگلیسی کتاب *A Village Detective*
 گرفته شده.

ویل لیپاتوف

کارآگاه پیر، و مخترع جوان

يك روز شنبه، يوسف چلنگر، پس از شستشوی مفصل هفتگی
 خود در حمام عمومی، رفت تا از آنیسکین، بازرس پلیس بخش،
 دیدن کند. پس که خودش را با آب جوش شسته بود، مثل لبو شده
 بود، اما نتوانسته بود سیاهی دوده را که عمیقاً در پوستش نشسته
 بود، کاملاً پاک کند، و مثل يك سیاه‌پوست چشم آبی به نظر می‌رسید.
 دست‌هایش که عادت داشتند گیره و پتك را بگیرند، حالا که آویزان

بودند، احساس ناراحتی می کردند، و او آنها را پشتش پنهان می کرد. چلنگر، بعد از سلام به بازرس، سینه اش را صاف کرد و گفت: «عصر به خیر! اگر باد نیاید، این طور بویش می آید که فردا خیلی گرم شود. امروز ورق آهن زیر پتک نرم نرم بود. این موضوع دلیل محکمی است که هوای گرم دارد می آید.»

آنیسکین جواب داد: «می بینی این هویجها را دارم چه جوری می خورم؟ دستور دکترهاست. دکترها می گویند که من باید از گوشت و ماهی و کره پرهیز کنم. هه! چه زندگی ای!»
با بدخلقی غرو لندی کرد و با چشمهایی که مثل چشم خرچنگ بیرون زده بود، به چلنگر خیره شد.

به نظر می رسید که خورشید نمی تواند تصمیم بگیرد که برود یا بر آسمان رنگ پریده بچسبد. در افق درخششی نبود و گفتن این که چه ساعتی است دشوار بود. ساعت ممکن بود سه بعد از ظهر باشد، یا همین طور شش بعد از ظهر.

آنیسکین نگاهی به آسمان و نگاهی به درخت تبریزی کهنسال نزدیک خانه اش انداخت و سعی کرد حدس بزند چه ساعتی است، و چون نتوانست، با رنجیدگی اندیشید: «بعضی ها وقت دارند به حمام بروند!»

بعد بقیه هویجها را به زمین ریخت.

آن دو مدتی در سکوت نشستند، در حالی که مراقب خروس سرخی بودند که با ظاهری بی اعتنا دور و بر هویجها پرسه می زد. خروس، جهت مخالف، یعنی نرده های خانه همسایه را نگاه می کرد.

وقتی که به آنچه می‌خواست برسد، رسید، ایستاد و چشمها را هم گذاشت. خروس حقه باز و ناجنسی بود. آنیسکین او را کیش کرد، اما دیگر دیر شده بود. خروس حمله کرد، هویج را قاپ زد، پرید و رفت. تا آنیسکین آمد چشم به هم بزند، دیگر نه هویجی بود و نه خروسی. لبش را گاز گرفت و گفت: «آن روز هم می‌رسد که این پرنده توی سوپ شنا کند!»

چلنگر، پس از لحظه‌ای تأمل، گفت: «بعید نیست. آنیسکین، همان‌طور که می‌دانی، من برای کاری پیش تو آمده‌ام.»

— مردم همیشه برای کاری پیش من می‌آیند. کارت چیست؟ در پیچ‌تند رودخانه، قایق بخاری زیر آفتاب مثل ماهی نقره‌ای برق می‌زد. درختهای کاج و غان سست و بی‌حال در ساحل ایستاده بودند. هنوز جای خورشید بر آسمان مشخص نبود. مثل این که آب شده و بر تمام این گنبد رنگ پریده پخش شده باشد. رودخانه نیز که به عرض يك كيلومتر از این ساحل تا آن ساحل گسترده بود، بی‌حرکت به نظر می‌رسید، بی‌کوچک‌ترین چینی بر چهره‌اش.

چلنگر، با دست‌پاچگی، پیچ کرد: «من متوجه شده‌ام که ابزارها و لوازم یدکی دکانم غیبتشان می‌زند. از وسایل دیگر بگذریم. دیروز يك ميله چرخ درسته را کاش رفتند. اگر این جور پیش برود، کاری برای من باقی نمی‌ماند جز این که توی چلنگری سیب‌زمینی بپزم.»

— عجب!

آنیسکین برگشت و نگاه نافذی به چلنگر انداخت. مثل اینکه

با اشعه ایکس درون او را می‌کاود. سرپای او را و رانداز کرد و لبخند اسرارآمیزی زد. انگشتهایش را روی شکم گنده‌اش در هم فروبرد و شروع به چرخاندن شستهایش کرد، ابتدا در جهت عقربه‌های ساعت، بعد برخلاف جهت عقربه‌های ساعت، و پس از آن دیگر جهت معینی نداشت. او غرید: «شروع کن. کاملاً» شرح بده. در این دزدیها هدف مشخصی هم هست؟»

- بسته به این است که موضوع را چطور در نظر بگیری...

- من نمی‌خواهم بدانم که موضوع را چطور در نظر می‌گیری.

من گزارش کاملی می‌خواهم.

- دزد احمق نیست. کارش احمقانه است. مثل همه...

چلنگر آشفته دستها را از زانوها برداشت و آنها را باز کرد

و رشته سخن پاک از دستش در رفت. عادت نداشت که گیره و پتک دست نگیرد.

آنیسکین بابی حوصلگی گفت: «این جور مثل مرغ قدقندنکن.

گزارش دادن که مثل تاب دادن پتک نیست. حالا فقط به سؤالهایم جواب بده. کسی می‌تواند با تکه‌هایی که دزدیده شده، ماشین بسازد؟»

- ماشین؟ چه ماشینی؟

- هر جور ماشینی که می‌خواهد باشد.

چلنگر یکباره متوجه مقصود شد و گفت: «نه، با تکه‌های

دزدیده شده هیچ جور ماشینی نمی‌شود ساخت. آنها هر چیز کهنه‌ای را که دم دستشان باشد می‌دزدند.»

چلنگر دوباره دستش را تکان داد و حتی داشت بلند می‌شد. از اینکه عاقبت مقصود آنیسکین را فهمیده بود، از خود بیخود شده بود. اما بازرس نگاه سختی به او کرد و او را از آن حال خوش بیرون کشید.

- آرام بنشین و این قدر دستهایت را تکان نده.

آنیسکین هیکل غول‌آسایی داشت. گرما چهره او را به سرخی گوجه‌فرنگی رسیده کرده بود. همان‌طور که فکر می‌کرد ابروهای پرپشتش به هم می‌آمد و چشمهای خردچنگیش بیرون می‌زد. همه اینها چلنگر را وادار می‌کرد که از درون سردش بشود. این احساس، ترس آور بود که چشمهای خردچنگی می‌توانند درون او را ببینند و آنیسکین افکارش را می‌خواند، چنان‌که گویی بر برگ‌گی از کاغذ نوشته شده باشد. چلنگر بر ترس خود غلبه کرد و نگاهش را از او دزدید و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «دیروز وقتی که به کارگاه رفتم کوره هنوز گرم بود.»

همین که این کلمات را به زبان آورد، آنیسکین چرخید و به نندی گفت: «آها!»

بعد به وضع معمولی خود برگشت و چنان آرام شد که گویی هیچ چیز غیرعادی در دهکده رخ نداده است.

با علاقه به پیچ و خم نقره‌ای رودخانه نگاه کرد و دید که خورشید پشت خط ارغوانی افق فرو می‌رود، قایقی بر رودخانه می‌خزد و هلال‌ماه از میان سروها سر می‌کشد.

با احتیاط گفت: «خیلی خوب، یوسف، به‌خانه‌ات برگرد.

آنچه می‌خواستم بدانم، دانستم.»

چلنگر از روی نیمکت بلند شد، دستهایش را پشت سرش پنهان کرد، و عقب عقب به طرف در راه افتاد. چشمهایش را با ترس و احترام به چشمهای آنیسکین دوخته بود. چنانکه گویی او خود شیطان یا دست کم شاگرد شیطان است.

آنیسکین برایش دست تکان داد: «خدا حافظ، پسر جان، خدا حافظ.»

*

در حدود چهل دقیقه بعد، بازرس پلیس جلو کلبه‌ای ایستاد. پس از لحظه‌ای تأمل خم شد و از شکاف در نگاه کرد. نتوانست خانم خانه را در حیاط ببیند. انتظارش را هم نداشت. زیرا می‌دانست او به خرمن کوبی رفته است. اما پسر شانزده ساله‌اش ویتالی در خانه بود. او در ایوان نشسته بود و داشت تکه‌های آهن را می‌سایید. کاکل بوری روی بینی درازش فرو افتاده بود. آنیسکین باخود پچ‌پچ کرد: «جوانك زرنگ!»

مدتی با چشمهایی که به شکاف در دوخته شده بود ایستاد. این مدت کافی بود تا مشاهده کند که حیاط خیلی تمیز جارو شده، اجاق تابستانی به تازگی سفید شده، علفها را کنده‌اند و انبار و طویله با تخته‌های نو تعمیر شده است. همه اینها البته نتیجه کار سخت ویتالی بود. زیرا مادرش ختی نمی‌دانست چطور باید با چکش میخ کوبید. آنیسکین سرفه‌ای کرد، خودش را صاف کرد، دماغش را با انگشت سبابه خاراند و زیر لبی دشنامی داد. سپس روی نیمکتی که نزدیک

در بودن نشست. آهی کشید و لب خود را گزید، مثل اینکه می خواست از طعم تلخی که داشت خلاص شود. بعد يك بار دیگر با حواس پرتی دشنامی داد.

آنیسکین ده دقیقه ای روی نیمکت نشست. بعد هوا را با سرو صدا از جای خالی دندان افتاده اش بیرون داد. با بی میلی بلند شد. مثل این که خودش گردن خود را گرفته است و دارد خود را کشان کشان می برد، به طرف در به راه افتاد. آنجا مدت بیشتری ایستاد. افسرده و عبوس بود.

سرانجام، آهسته، صدا زد: «آهای! کسی خانه هست؟»
ویتالای به علت سر و صدای آنها صدای آنیسکین را نشنید.
بنابراین بازرس لنگه در را باز کرد و غرغرکنان با فشار از آن گذشت. به نرمی گفت: «خوب، سلام، ویتالای.»
ساییدن قطع شد. ویتالای سر برداشت و آنیسکین را دید. يك لحظه بعد کاری کرد که دهان آنیسکین از حیرت بازماند. ویتالای غیث زد. صاف و ساده، درست جلو چشم آنیسکین در رفت و پنهان شد. آنیسکین سوتی کشید و گفت: «نگاهش کن! برایم ورزشکار شده! چه دویدنی!»

آنیسکین روی ایوان نشست، با لذت خمیازه کشید و زیر لبی گفت: «عیبی ندارد. منتظر می شوم. در دنیا تنها چیزی که دارم وقت است.»

پس از مدتی کاکل بور و حاشیه پیراهنی آبی رنگ در درگاه انبار پیدا شد. زیرا ویتالای سرک کشید تا ببیند که بازرس رفته است

یا نه.

آنیسکین گویی با خودش حرف می‌زد: «گر به خود می‌داند که گوشت چه کسی را دزدیده!»، بله، خیلی خوب هم می‌داند. توی انبار از بس عرق می‌کنی خودت را می‌کشی.»
کلماتش نامفهوم، اما آهنگ صدایش مهربان و خواب‌آلوده بود و آشکار بود که قصد دارد ویتالی را به ایوان بکشانند.

سرانجام ویتالی پیدایش شد. به زمین خیره شده بود و گردنش تکان‌تکان می‌خورد. مثل خرگوش سحرشده‌ای که به مار بو آ نزدیک شود به آنیسکین نزدیک شد. سه قدم برداشت. بعد یکی دیگر. و بعد سر برداشت و جلورفت، مثل کسی که روی بند راه می‌رود. پیشانیش، که دانه‌های عرق رویش نشسته بود، مثل پیشانی گوساله بلند بود. آنیسکین که مراقب او بود، لبخند زد و گفت: «ورزشکارا پیراهنت را نجو. پول بالاش رفته. اینجا کنار من بنشین. نفسی تازه کن و دماغت را هم پاک کن.»

پنج دقیقه‌ای ساکت ماند. بعد بی‌آنکه برگردد، به ویتالی گفت: «ویتالی، تو برای دزدی ساخته نشده‌ای. صورتت فوراً تو را لو می‌دهد.»

يك دقیقه دیگر هم فکر کرد، آهی کشید و سر بلند کرد. دستور داد: «خوب، حالا مرا به جایی که آن میله‌ها و خرت و پرتها را پنهان کرده‌ای ببر.»

ویتالی جیغ زد: «کدام میله‌ها؟»

○ نظیر: چوب را که برداری، گر به دزد فرار می‌کند.

- بیا! مرا به آنجا ببر.

وینالی پیشاپیش آنیسکین، به انبار بزرگ رفت و در را باز کرد: «اینجاست.»

آنیسکین داخل انبار شد. ایستاد و به تاریکی خیره شد. اما قادر نبود چیزی ببیند. دنبال چیزی گشت که بتواند رویش بنشیند. يك كنده چوبی پیدا کرد، خودش را روی آن ول کرد و ناگهان نفس نفس زنان زیر لبی گفت: «این لعنتی چیست دیگر؟ خدا به داد ما برسد!»

در برابر او ماشینی قرار داشت که در آن واحد می شد خیال کرد که دو چرخه، ماشین درو، سنجاقك و عنكبوت است. ماشین محکم روی زمین ایستاده بود. اما آنیسکین ناگهان احساس کرد سرش گیج می رود و خیال کرد ماشین را می بیند که در هوا پر پر می زند. شکل سنجاقك بود و آنیسکین وزش هوای سرد را به صورت خود احساس کرد. چشمهایش را بست و با ترس تکرار کرد: «خدا به داد ما برسد!»

وقتی که بار دیگر چشمهایش را باز کرد، ماشین باتمام شکوه و جلال چهار پره گردانش دوباره روی زمین بود. دنباله هایش که از تخته سه لائی بود، اتاقك طلقی آن و موتورش، قشنگ رنگ شده بود. دو چراغ جلو انومبیل نور قرمزی می تاباندند و خود ماشین به رنگ قرمز لاکی بود.

آنیسکین پرسید: «هیچ معلوم است این چیست؟»
- هلیکوپتر است.

خدا به داد ما برسد! این چه جور هلیکوپتری است؟
 آنیسکین، پس از آنکه نگاهی به این دستگاه عجیب و غریب
 انداخت، چشمهایش را بست و نیم دوجین مسئله لاینحل را حل کرد.
 با چشمهای بسته، البته متوجه نشد که ویتالی به او نزدیک می شود و
 دست لرزانش را به سوی او دراز می کند. ویتالی دستش را روی
 شانه او گذاشت و با لحن دردناکی زمزمه کرد: «عمو آنیسکین!»
 بازرس تکرار کرد: «آنیسکین! آنیسکین! آنیسکین مهربان پیر!»
 ماشین عجیب به چهره آنیسکین خیره شده بود. با چراغهایش
 که مال کامیون مزرعه بود، با اتاقک طلقی که مال قایق موتوری
 رئیس بود، با موتورش که مال موتوسیکلت آنیسکین بود، و دینام
 برق که مال وانت قدیمی مزرعه بود. چهار دزدی در يك زمان با
 چشمهای کاملاً مطمئن به آنیسکین خیره شده بودند.

آنیسکین دست پسرک را از شانه خود بلند کرد، زیرا این دست
 او را آتش می زد و بیش از حد بر او سنگینی می کرد. قلبش بادیدن
 آن کاکل بور و آن چشمهای آبی روشن، به نحو دردناکی منقبض
 می شد. آنیسکین با بی حالی گفت: «بنشین و ساکت باش. همین جا
 بنشین و هیچ چیز نگو.»

بعد از ناپدید شدن موتور، آنیسکین يك ماه از رفتن به مرکز
 ناحیه خودداری کرده بود و وقتی که برای يك کار لازم مجبور شده
 بود برود، آن قدر خجالت زده بود که جرئت نمی کرد به صورت
 همکارانش نگاه کند. آنیسکین سه ماه وقت صرف کرده بود و دهکده
 را برای چراغها، دینام و طلق گمشده زیر و رو کرده بود. اما جز

مشاجره با يك دوجین مردم که از سوءظن او رنجیده بودند، چیزی به دست نیاورده بود. او خودش را برای حل این قضایای اسرارآمیز زجر کش کرده بود و حالا... جواب آنها اینجابود! وسط انبار این مترسك ایستاده بود. و در کنارش این جوانك لندهور، ویتالی، نشسته بود و با چشمهایی که دیگر هراسان نبودند، به او خیره شده بود و متعجب بود که چرا آنیسکین این طور آه می کشد و چرا سرش روی سینه خم شده است. چقدر مسخره است!

سرانجام آنیسکین با لحنی غمزده گفت: «ویتالی، پسر من. می دانی چه بلایی سرم آورده ای؟ چه حقه ای به عمو آنیسکین زده ای؟ طفلکی!»

ویتالی داد زد: «عمو آنیسکین، عمو آنیسکین!»

— عمو آنیسکین که چی؟ عمو آنیسکین تو احمق است.

پس از لحظه ای سکوت با صدایی بسیار آرام گفت: «می دانی چرا نتوانستم دزد را گیر بیاورم؟ چون هرگز نمی توانستم تصور چنین ماشینی را بکنم. من دنبال چه می گشتم؟ وقتی که موتور قایق گم شد، من به آنها که قایق موتوری دارند شك بردم. وقتی که چراغها را دزدیدند، باز من به فکر قایق موتورها افتادم. من برای ماهیگیرانمان آسایش باقی نگذاشتم. حتی به دوستان خودم هم بدگمان شدم. زندگی چه حقه هایی به آدم می زند!»

ویتالی با صدای ضعیفی گفت: «عمو آنیسکین، مرا بازداشت

کنید، به من دستبند بزنید، همه اینها تقصیر من است.»

آنیسکین لبخند زد. خود را آرام کرد و نگاهش را به ماشین

ویتالی دوخت. تازه حالا متوجه شد که هلیکوپتر روی سه چرخ ایستاده است. یکی از چرخها از يك کالسکهٔ بچگانه برداشته شده بود و دوتای دیگر... وای، خدایا! دوتای دیگر مال همان موتوسیکلت کهنهٔ پلیس بود. سپس چیز دیگری دید، چیزی که دیدنش قلب او را فرو ریخت. مخزن بنزین که متعلق به اتومبیل کهنه‌ای بود که برای این‌ور و آن‌ور بردن پروژکتور سینمای سیار به کار می‌رفت.

— آه، ویتالی، پسر کم! تا کجا رفته‌ای و چه کارهایی کرده‌ای! آنیسکین برای خودتأسف دردناکی احساس کرد و با بی‌حالی اندیشید: «وقتش رسیده‌است که بیرونم بیندازند. با حماقتی که من پیرخرفت دارم، فقط به درد بازنشستگی می‌خورم.»

به آرامی از ویتالی پرسید: «چه کلاسی هستی؟»
— کلاس آخر.

— آلمانی می‌خوانی یا انگلیسی؟
— انگلیسی.

آنیسکین بلند شد و در انبار راه افتاد، بی‌آنکه بداند چه می‌خواهد. چند کتاب از روی میز کارگاه برداشت. گرچه در انبار نور کافی نبود، عنوانهایشان را که خواند چشمهایش از تعجب چپ شد: «تئوری پرواز، ریاضیات تحلیلی، روشهای سیرنیک، مقاومت مصالح.»

آنیسکین گفت: «فکرش را هم نمی‌کردم!»
تکرار کرد: «آه، ویتالی، پسر کم. اگر به من نگفته بودند که دیده‌اند کوره گرم است، هرگز نمی‌توانستم مچت را بگیرم. از اینجا

این فکر به سرم زد که این کار جوانی بی فکر است. هیچ آدم عاقلی که راه و رسم دزدی را بلد باشد چنین ردپایی از خود باقی نمی گذارد. ویتالی که با چکمه اش زمین را می خراشید، جواب داد: «مجبور بودم چرخ دنده ای را روی میله ای کار بگذارم. هیچ جای دیگری نمی شد این کار را کرد.»
- ویتالی، هنوز کاملاً بچه ای.

آنیسکین با تعجب، و در عین حال با خشونت ساختگی، به به پسرک خبره شد. نمی توانست هیچ چیز غیر عادی در او ببیند. يك گردن باریك، يك برآمدگی گلوی پسرانه، لبهای پر، چشمهای بی ریا که می درخشیدند. درست پسری بود مثل پسرهای دیگر.
«اگر دلش بخواهد می تواند انگلیسی حرف بزند.» این اندیشه ناگهان به ذهن آنیسکین آمد و پرسشی کرد که حتی برای خودش هم غیر منتظره بود: «می پرد؟»

ویتالی با صدای ضعیفی پاسخ داد: «باید بپرد. حسابهایش را کرده ام، کاملاً درست.»

آنیسکین دوباره به سوی ماشین برگشت و بانگاه آرام عمیقی آن را آزمایش کرد. به پروانه چوبی رنگارنگ و دنباله سه لایی آن نگاه کرد. به صندلیش که زین دو چرخه بود و به دستگیره های رنگینش نگاه کرد. بوهایی که شنیده می شد اصل بود: بتزین، رنگ، روغن.
آنیسکین اندیشید: «باید هم بپرد. صاف از زمین کنده می شود و پرواز می کند. موتور می لرزد، پروانه ها شروع به گردش می کنند، ملخ کوچولوی دنباله می چرخد، ویتالی روی زین دو چرخه می نشیند،

دکمه‌ای را فشار می‌دهد، دنده‌ای را می‌کشد، و راه می‌افتد. هلیکوپتر بالای سر همه پرواز می‌کند. روی دهکده می‌پرد، و مثل سنجاقکی عظیم بالای رودخانه پروبال می‌زند. بالای بالا، در آسمان پرواز می‌کند و ویتالی همه چیز را از آنجا می‌بیند.

آنسکین از این تصورات چنان به هیجان آمد که پرده‌ای نمناک دیدگانش را پوشانند. در حالی که همچون نابینایان تلو تلو می‌خورد به کنده درخت، یعنی صندلیش، بازگشت:

— وقت بازنشستگی است. فقط بازنشستگی به دردمن می‌خورد. برای چه کار دیگری خوب بود؟ از زیر کار در رو پیری که گذاشته بود موتورسیکلت را از حیاط خانه‌اش بدزدند و تازه پسرک را نگاه می‌کرد بی‌آنکه بتواند تصمیمی درباره‌اش بگیرد. بله، جز بازنشستگی چاره‌ای نداشت. بایستی هفت تیر و اونیفورمش را تحویل بدهد و به خانه بازگردد. باید جوجه کشی کند، جوجه سفید پرورش بدهد، از آن جوجه‌ها که در مزرعه تالمان هست. پرسید: «به آن جوجه‌ها چه می‌گویند؟ همانها که در مزرعه تالمان هست؟» ویتالی پاسخ داد: «لگهورن».

اندیشید: «لگهورن! وقتی که می‌خواهی این کلمه را تلفظ کنی، نفست می‌گیرد. انگار زبانت دارد توی یک لوله می‌چرخد. اما ویتالی را بین، چه جور بلغور می‌کند: لگهورن، لگهورن! این گنجشکهای امساله همه چیز را می‌دانند. در اداره ما هم هستند. اثر انگشت برمی‌دارند. همه جور تجزیه و تحلیل می‌کنند. جای پا را اندازه می‌گیرند. با ذره بین همه چیز را آزمایش می‌کنند، و خیلی هم درس

خوانده اندا یکی از آنها از پشت عینکش به تار مویی نگاه می کند و می گوید: « قدش يك متر و هشتاد و پنج است. چشم راستش چپ است. پای چپش کوتاهتر از پای راستش است. »

مطمئناً هیچ کس نمی تواند موتوسپکلت از آنها بدزدد. انگلیسی هم بلغور می کنند، مثل ویتالی. این ویتالی با آن مفش که پشت لبش راه افتاده، با آن شلووارش که يك دگمه بیشتر ندارد، با آن دندان شکسته جلوش... بیا و ببین: پروانه، ملخ، موتور، صندلی، همه مرتب در جای خود است، تازه این مترسك پرواز هم می کند. دستور داد: «حرف نزن، ساکت!»

— عمو آنیسکین، من که حرفی نزدم.
آنیسکین آخرین نگاه را هم به هلیکوپتر انداخت: نگاهی طولانی و آرام، نگاه خریداری. پرسید: «بنزین کافی دارد؟»
— بله.

آنیسکین دگمه های پیراهنش را بست، دستش را وسط موهایش فروبرد و به سوی در راه افتاد. آخرین شعاعهای خورشید از سوراخها سرک می کشیدند و به پشت پهن او می تابیدند.
در آستانه در آنیسکین ایستاد و اعلام کرد: « یکشنبه پرواز می کنی. فهمیدی؟ یکشنبه. »

در را هل داد و باز کرد و خود را به زور از آن بیرون کشید. به زمین تف کرد و با شتاب به خیابان رفت.

لرد دانسینی Lord Dunsany که نام اصلی او ادوارد پلانکت است، در سال ۱۸۷۸ در ایرلند به دنیا آمد و در سال ۱۹۵۷ درگذشت. آثارش طنزآمیز و تخیلی است. مقصود او از انتخاب قالب تخیلی برای داستانهایش، این است که انتقادهای خود را باز گو کند. چنان که در این داستان، با زبانی شیرین و بیانی پرکشش، تمدنی را که تنها بر پایه تکنیک محض و حساگری خشک استوار باشد و از عاطفه و انسانیت و احساسات بویی نبرده باشد، به باد انتقاد می گیرد. توجه به زمان وقوع داستان روشن می کند که چرا دانشمندان برای تماس با کره دیگر، به جای سفینه های علمی مجهز، از وسیله ای ابتدایی استفاده کرده اند.

لرد دانسینی

تسودهنی

روستون گفت: «شاید ندانید که در اواخر قرن گذشته زنی وصیت کرد که همه ثروتش صرف تماس با مریخ شود.»
 در باشگاه بیلیارد، صحبت خیلی علمی شده بود. و روستون که میان ما، از همه دانشمندتر بود، رشته سخن را به دست گرفته بود.
 - آن زن، فرانسوی بود. و دانشمندانی که پول در اختیارشان

قرار می گرفت، تصمیم گرفتند در شمال فرانسه، با آتش عظیمی که می افروزند، شکلی بسازند و قضیه هندسی عجیب اقلیدس را نشان بدهند. همان قضیه ای که ثابت می کند در مثلث قائم الزاویه، مربع وتر برابر است با مجموع مربعات دو ضلع دیگر. مسئله عجیبی است. خوب که فکرش را می کنید می بینید مسئله بغرنجی است.

مثلث هر شکلی می خواهد داشته باشد، فقط به شرطی که یکی از زاویه هایش قائمه باشد. با این همه غیرممکن به نظر می رسد که مجموع مربعات آن دو ضلع درست به اندازه مربع ضلع دیگر باشد. یعنی مربع ضلع بزرگتر درست برابر جمع مربع ضلع متوسط و مربع ضلع کوچکتر باشد. من همیشه تعجب می کنم که چطور این فکر به سر اقلیدس افتاد؟

یکی از اعضای باشگاه که بیشتر به بازی گلف علاقه داشت تا به موضوعهای علمی، پرسید: «خوب، آن کار چه فایده ای داشت؟ آتش روشن کردن را می گویم.»

روستون گفت: «بینید. آن دانشمندان فرانسوی حدس زدند که مردم مریخ، که خیلی از ما باهوش ترند، همه چیز را هم زودتر از ما شروع کرده اند. چون سیاره آنها کوچکتر است و خیلی تندتر از زمین، سرد شده است، پس باید همه چیزهایی را که ما می دانیم، آنها هم بدانند. و تازه بسیاری از اشتباهات ما را هم رفع کرده باشند. گفت و گوهای دانشمندان را در چند کلمه خلاصه می کنم. دانشمندان گفتند که مردمی این اندازه هوشمند به هیچ وجه نمی توانند

از آن حقیقت عجیب مربع اضلاع بی‌خبر باشند. و همین که شکل را ببینند، در می‌یابند که ما نیز باهوشیم. دیگر جواب دادن با آنهاست.»

یکی از ما پرسید: «خوب، چه اتفاقی افتاد؟»
روستون گفت: «آنچه اتفاق افتاد این بود که دولت فرانسه اعلام کرد که آن زن دیوانه است. و وصیتنامه‌اش ابلهانه و بی‌معنی است. دولت اجازه نداد پول در راهی که او وصیت کرده بود خرج شود. در عوض، پول به خویشاوندان زن رسید. و اگر آن زن دیوانه بود، پس به نظر من این هم که به خویشاوندان زن اجازه دادند صاحب آن پول شوند، کار تقریباً خطرناکی بود. چون ممکن بود آنها هم کمی دیوانه باشند. و مسلم است که هرچه پولشان بیشتر می‌شد، دیوانگی‌شان هم شدت می‌کرد.»

جرکینز گفت: «آن زن که دیوانه نبود.»

روستون به تندی پرسید: «منظورت چیست؟»
روستون دوست نداشت وقتی که دارد در مسائل علمی صحبت می‌کند، دیگران اظهار نظر کنند.

جرکینز گفت: «آن زن کاملاً عاقل و سالم بود. دانشمندان هم بالاخره به مریخ علامت دادند و مریخ هم جواب داد.»

همه ما پرسیدیم: «مریخ جواب داد!؟»

روستون دیگر ساکت ساکت شده بود.

جرکینز گفت: «بله، تصور می‌کنم آن دانشمندان هرگز با تصمیم دولت‌شان از ته دل موافق نبودند. این تصمیم آنها را واقعاً

قانع نکرده بود. کاری که کردند این بود که آرام آرام شروع به گردآوری پول کردند. این کار وقت زیادی برد. پیش از آن که پول کافی جمع شود، بسیاری از آنها مردند. ولی فکرشان و هدفشان زنده ماند و ادامه پیدا کرد. آرام آرام پول جمع می کردند و نمی گذاشتند اسرارشان به بیرون درز کند. چون ممکن بود مردم آنها را دیوانه بدانند. درست چند سال پیش از جنگ بزرگ (جنگ جهانی اول) بود که توانستند پول کافی جمع کنند.

روستون پرسید: «تواز کجا می دانی؟»

جرکینز جواب داد: «چون من تصادفاً با مردی آشنا شدم که پاسخ مریخ را کشف کرده بود.»

روستون دوباره گفت: «پس چرا ما از این چیزها خبر نداریم؟»

جرکینز پاسخ داد: «چون سروصدای قضیه را درنیاوردند.»

روستون تکرار کرد: «سروصدایش را درنیاوردند؟»

جرکینز گفت: «بله، دانشمندان آتششان را درست و حسابی

روشن کردند. البته نه در فرانسه و نه در اروپا، زیرا در فرانسه

چنین فکری را دیوانگی می پنداشتند. در اروپا نیز آن روزها سر و

صدای این کار به سرعت پیچیده بود و آزمایش ممکن نبود. دانشمندان

به صحرای شمال آفریقا رفتند. و در آنجا شکل عظیم قضیه اقلیدس

را ساختند. هیچ کس آنجا نبود تا مزاحمشان شود، جز گروهی عرب

بیابان نشین. عربها، البته فکر کردند که آنها دیوانه اند، اما به هیچ وجه

در دسری برایشان درست نکردند. چون عقیده داشتند که دیوانگی

مردم امری است که به خدا مربوط می شود نه به بندگان خدا. گویا

دانشمندان فرانسوی در مدت چهل سال پول کلانی جمع کرده بودند، زیرا تنها هزینه سفر سر به جهنم می زد. آب و غذا و چوب در صحرا کاملاً نایاب بود. اما آنها شتر به اندازه کافی پیدا کردند و توانستند آنچه می خواهند به صحرا ببرند. و سرانجام يك شب خطوط عظیم هندسی خود را آتش زدند. و مریخ پاسخ داد.

روستون پرسید: «مریخ پاسخ داد؟»

جرکینز گفت: «بله، در مدت کمی بیش از يك هفته پاسخ داد. مریخی ها در این کار سرعت شگفت انگیزی به خرج دادند. آنها هم شکلی هندسی به زمین فرستادند.»

روستون پرسید: «آنها چه فرستادند؟»

جرکینز گفت: «آنها هم آتش روشن کردند. همان کاری را کردند که ما کرده بودیم. علامت دادن، آن طور که برای ما آسان بود، برای آنها نبود. زیرا آنها از خورشید دورترند و قرص مریخ پیوسته به چشم ما درخشان است، حال آن که قرص زمین اغلب برای آنها تاریک است. اما دانشمندانی که علامت داده بودند، علامت مریخی ها را باتلسکوپ گرفتند. و از پاسخ سریع مریخی ها حسابی شنگول شدند.»

روستون پرسید: «خوب، شکل چه بود؟»

جرکینز گفت: «آنها با مثلث قائم الزاویه دیگری پاسخ دادند. اما مثلث آنها با مثلث ما تفاوت زیادی داشت. یکی از اضلاع مثلث برابر اندازه خود ادامه پیدا کرده بود، حال آن که ضلع دیگر که در یکی از دشتهای مریخ از شمال به جنوب کشیده شده بود،

چهار برابر اندازه اصلی بود. این که چطور توانسته بودند در یک هفته چنان طرحی بریزند، همه را دچار حیرت کرد. چیز دیگری که همه را به حیرت انداخت این بود که به نظر می‌رسید در اندازه خط‌هایی که درست کرده بودند، تناسب مشخصی وجود ندارد.

روستون با لحنی قاطع گفت: «تو که گفنی طول یکی از ضلعها دو برابر و طول دیگری چهار برابر بود.»

جرکینز گفت: «بله، اما نه به‌طور خیلی دقیق. مثلث قائم‌الزاویه درست بود. اما تناسب اضلاعش درست نبود. این عدم تناسب دانشمندان را گیج و حیرت زده کرد. آنها می‌دانستند که علامت، مفهوم بزرگی دارد، و به وسیله مردمی ساخته شده است که توانایی نامحدودی دارند. سرعتی که در فرستادن پاسخ به خرج داده بودند، به‌خوبی این موضوع را نشان می‌داد. اما نمی‌توانستند فرمول ریاضی اندازه درست خطها را پیدا کنند. البته دانشمندان چون خود اغلب متخصص ریاضی بودند، انتظار داشتند ساکنان مریخ نیز چنان باشند. و چون می‌دیدند که آن مردم شکلی ریاضی را به کار می‌برند، این انتظار را تنها امر عاقلانه می‌پنداشتند.

دانشمندان هفته‌ها به خاطر آن رنج کشیدند و فرمولهای هندسی را زیر و رو کردند. زیرا می‌دانستند که از جانب مردمی که امیدوارند آنها زبانشان را بفهمند، پیامی دریافت کرده‌اند، حال آن که از هیچ چیز پیام سر در نمی‌آوردند.

در آخر معلوم شد که پیام بی‌اندازه ساده است. شاید دانشمندان در حدس خود در مورد پیچیدگی و ابهام شکل هندسی مبالغه کرده

بودند و در جست و جوی چیزی عمیق‌تر از پیام ساده‌ای بودند که دریافت کرده بودند. یکی از مردمان پیام را کشف کرد، یا بهتر بگوییم معنی پیام ناگهان به او الهام شد. این کشف برای او ضربه‌ی شدیدی بود. برای همه‌ی آنها ضربه‌ی شدیدی بود. و در آخر تصمیم گرفتند که همه‌ی قضایا را مسکوت بگذارند و سر و صدای موضوع را درنیاورند.

آن دانشمند و دانشمندان دیگر امیدوار بودند که مریخی‌ها از ما بیزار نباشند. بلکه تنها از تمدن ما متنفر باشند. تمدنی که این اندازه بر ماشین و تکنیک استوار است، که آن نیز به نوبه‌ی خود بر ریاضیات متکی است. دانشمندان اعتقاد داشتند که مریخی‌ها این مرحله را کاملاً پشت سر گذاشته‌اند و آن را با بیزاری به دور افکنده‌اند. فرضیه‌ی آن دانشمند چنین بود که منظره‌ی شکل هندسی، مریخی‌ها را چنان به خشم آورده که ناچار شده‌اند با شتاب تمام آن جواب‌گذاری را بفرستند.»

روستون پرسید: «خوب، بالاخره جواب پیام چه بود؟»

همه‌ی ما می‌خواستیم همین را بدانیم.

جرکینز گفت: «حالا همه‌ی آنها می‌گویند که اصلاً پیامی در کار نبود. اما مسلم است که بود. و گرنه به خود زحمت نمی‌دادند که قضیه را مسکوت بگذارند. از آن گذشته اگر شکل را روی کاغذ بکشند، خودتان می‌توانید معنی‌اش را بفهمید.

خیلی ساده است. همان‌طور که پیش از این هم گفتم يك خط مستقیم طولانی از بالا به پایین بکشید. بعد خط کوتاه‌تری با

زاویه قائمه نوک خط اول رسم کنید. و بعد...»
 یکی از اعضای باشگاه که هیچ استعداد علمی نداشت، گفت:
 «مثل تیر چراغ برق.»
 جرکینز گفت: «یک دقیقه صبر کنید. ضلع دیگر مثلث یادتان
 رفت. تیر چراغ برق معمولاً ضلع سوم را ندارد.»
 شخص دیگری گفت: «ضلع سوم را که داشته باشد بیشتر
 شبیه چوبه دار می شود. منظورت همین است؟»
 جرکینز گفت: «بله، پیام خیلی ساده بود. می گفت: زمین ها!
 بروید خودتان را دار بزنید!»

لورد دانسینی

داوری

جرکینز گفت: «چند روز پیش حادثه خطرناکی را از سر گذراندم، حادثه بسیار خطرناکی. بهتر است بگویم چند شب پیش.» داشتیم در باشگاه بلیارد ناهار می خوردیم. حتی از این که جرکینز وسط صحبت پرید، خوشحال هم شدیم. چون یکی از حاضران، که اسمش تگز بود، با آب و تاب تعریف می کرد که چطور وقتی که از خیابان می گذشت، نزدیک بود تا کسی او را زیر بگیرد.

جرکینز ادامه داد: «حادثه بسیار خطرناکی بود. پس از این که شام سبکی خوردم، به بستر رفتم. شام از همین شامهایی بود که این روزهای خورند. حتی امساک هم کردم. باری، هنوز درست خوابم نبرده بود که خواب دیدم که دارند محاکمه ام می کنند و قرار است به اعدام محکوم شوم. موضوع این نیست. موضوع مهمتر این است که کاملاً مطمئن بودم که اگر محکوم شوم، کشته خواهم شد.»

تگز گفت: «این که فقط خواب بود. کاشکی من هم آن تا کسی را که داشت زیرم می گرفت، خواب دیده بودم.»

جرکینز گفت: «فقط خواب بود. اما مگر نمی دانید، چقدر از

مردم در خواب می‌میرند؟ سابقاً من از این موضوع تعجب می‌کردم و نمی‌دانستم علتش چیست. حالا می‌دانم چرا این طور می‌شود. گفتم که برایم بسیار روشن بود که حکم محکومیت من کاملاً مؤثر است. این حالت چیزی بیش از احساس و تصور بود. کاملاً مطمئن بودم که اگر محاکمه، همان طور که داشت پیش می‌رفت، پیش برود، من هرگز بیدار نخواهم شد.»

نگرز گفت: «پس خودت هم می‌دانستی که داری خواب می‌بینی؟»

— بله، نوعی آگاهی داشتم. اما همه چیز حقیقی بود. درست همان قدر حقیقی بود که آدمها و اشیای اینجا. گرچه در ورای آن نوعی آگاهی مبهم وجود داشت که نمی‌توانم به وضوح بیان کنم. رؤیا امر غریبی است. هرچند آنچه دیدم رؤیا بود، آگاهی قبلی بسیار روشنی داشتم که حکم مرگ نافذ خواهد بود.

شاید حمله بود. آدم همیشه ممکن است دچار حمله شود: در خواب یا بیداری. و باتوجه به عده زیادی که در خواب می‌میرند، نتیجه می‌گیریم که در برابر آن، در خواب بی‌دفاع‌تریم تا در بیداری و زمانی که همه حواس ما برجااست.

نگرز پرسید: «برای چه محاکمه می‌شدی؟»

— به اتهام اذیت کردن دیگری و آسیب شدید بدنی رساندن. مجازات چنین کاری در اینجا مرگ نیست. ولی من که در اینجا محاکمه نمی‌شدم. نمی‌دانم در خواب مرا کجا برده بودند. هر جا که بود، مرا در حضور هیئت منصفه محاکمه می‌کردند.

تگرز پرسید: «اهل کجا بودند؟»

- اهل هیچ کجا نبودند. برای این که اصلاً انسان نبودند.

دو سه صدا یکباره گفت: «چی؟ انسان نبودند؟»

- نه، هیئت منصفه بی طرف بود. من متهم بودم که به يك سنگ

آسیب رسانده‌ام. بنابراین نه سگها عضو هیئت منصفه بودند، نه

آدمها. همه جور موجودی در آنجا بود، از جمله يك خرگوش.

دوازده جانور، از همه نوع، عضو هیئت منصفه بودند. من متهم

به آزار و آسیب بدنی شده بودم، زیرا سگ کوچکی داشتم که

هرگز دمش را نبریده بودند. دم درازی داشت که من تحمل دیدنش

را نداشتم. خوب نمی‌دانم چرا، اما من هم مثل خیلی‌های دیگر

تحمل دیدن آن دم دراز را نداشتم. سگ را نزد دامپزشك بردم و

خواهش کردم دمش را ببرد. او هم برید. حالا در خواب سر دامپزشك

بیچاره چه بلایی آمده است، نمی‌دانم. بعد از ظهر دم سگ را بریدم.

همان شب، همین که خوابم برد، دو «بولداگ» مرا در خواب

بازداشت کردند و به محوطه بازی در جنگل بردند. دیدم که هیئت منصفه

منتظر من است. در آنجا بود که ناچار بودم تن به محاکمه بدهم.

بله، ماجرای بدی بود. دادستان سؤال و جواب سختی از من کرد.

من بریدن دم سگ را حاشا نکردم. اما گفتم که این کار سگ را

اذیت نکرده است. گفتم که دمش فایده‌ای برایش ندارد. اما بدبختی

اینجا بود که اعضای هیئت منصفه خودشان دم داشتند. در نتیجه

سخن من به عنوان دلیل، در صورت جلسه قید نشد. مشکل این بود

که وقتی که خواستم موضوع را تشریح کنم، دیدم آنها اطلاعات

کافی دارند، حال آن که من دربارهٔ دم هیچ چیز نمی‌دانم. در راه دفاع من، این مانع بزرگی بود. بنابراین، من صحبت را عوض کردم و گفتم سگم از وقتی که دم بریده شد، خیلی قشنگتر شد. اما این اظهار من هم ثبت نشد. پس از آن گفتم که این کار را از روی مهربانی کرده‌ام تا تیغ به دم سگ فرو نرود. اما دادستان موجود پلیدی بود. از من پرسید: «تا حال شده وقتی تیغ به دست و پایت فرو می‌رود، برای معالجهٔ سوزش آن بدهی دست و پایت را ببرند؟» بله، موجود پلیدی بود! البته معلوم بود که این کار را نکرده بودم. احتیاجی به پرسیدن نداشت. داشت می‌دید که دست و پا وانگشتانم سر جای خودش است. فقط برای محکوم کردن من این حرف را زده بود. بعد دربارهٔ این موضوع که مجرم ساختن يك جانور از دمش چه اقدام وحشیانه‌ای است، و چطور سگ را موقع دویدن، شنا کردن، خوابیدن و حتی (آن‌طور که او گفت) شادی کردن ناراحت می‌کند، سخنرانی مفصلی کرد.

نوك زبانم بود که بگویم دم چیز چرند و مزخرفی است که باز چشمم به اعضای هیئت منصفه افتاد و دیدم که این حرف به ضرر خودم تمام می‌شود. بله، همهٔ آنها دم داشتند.

دادستان موضوع خوبی را انتخاب کرده بود. اینجا من راحت می‌توانم جواب بدهم. چون همهٔ مردم این کار را می‌کنند. اما آنجا بد وضعی بود. و آنمود می‌کردند که هیئت منصفه بی‌طرف است. حال آنکه دم داشتن آنها حقیقتاً مغایر با بی‌طرفی بود. فایده‌ای هم نداشت که به آنها بگویم دم به دردشان نمی‌خورد. اثری نداشت. فقط

وضع را بدتر می کرد. وضع من هم که به اندازه کافی بد بود. دادستان بد جوری به من حمله می کرد. گفتم که بپر دادستان بود؟ بله، اما من همه حرفهایش را می فهمیدم. خواب چیز غریبی است. اما، خواب بود یا بیداری، يك چیز مسلم بود. اگر حکم محکومیت من صادر می شد، حتماً اجرا هم می شد، هم در دنیای خواب و هم در دنیای بیداری. به علاوه موردی که دادستان به آن استناد کرده بود، آشکارا جریان محاکمه را به زیان من سوق می داد، من این را از چهره اعضای هیئت منصفه در می یافتم. سخنان دادستان، منظورم بپر است، تأثیر خودش را کرده بود. می دیدم که می خواهند اعدام کنند و می دانستم که مرگ در انتظار من است.

تربوت، که مجذوب داستان شده بود، پرسید: «پس چه کار کردی؟ بپر را شکست دادی؟»

جرکینز گفت: «من این کار را نکردم. وکیل مدافع کرد. يك موجود پلید دیگر: میمون، میمونی که دم درازی هم داشت. دمش حال را به هم می زد.»

تربوت گفت: «از این قرار از او سپاسگزار نیستی؟»

نگرز گفت: «معلوم است که نیست!»

جرکینز گفت: «نه، از حرفهایی که درباره من زد خوشم نیامد. درست است که مرا تبرئه کرد، اما با وضعی خشن و وحشیانه این کار را کرد.»

تربوت پرسید: «چطور تبرئه ات کرد؟»

جرکینز گفت: «او هم مرا به سؤال و جواب کشید و دلایل

بریدن دم سگم را پرسید، و من با راستی و درستی همه دلایلم را گفتم. می‌خواست مرا به مسیری که در نظر داشت، بکشاند. موفق هم شد. دیگر به هیئت منصفه توجهی نداشتم. راحت برای او شرح دادم که چرا آدم خوشش نمی‌آید سگش دم داشته باشد. گفتم سگها فقط يك ته دم کوچولو لازم دارند.

همه اینهارا صاف و پوست کنده به او گفتم و میمون لعنتی حکم را گرفت.

تربوت و تگرز با هم پرسیدند: «حکم چی بود؟»
جرکینز گفت: «حکم این بود: گناهکار است. اما به سبب دیوانگی از مجازات معاف می‌شود!»

جیمز تربر James Thurber که در سال ۱۸۹۴ به دنیا آمد و در سال ۱۹۶۱ درگذشت، یکی از طنزنویسان بسیار مشهور امریکاست که رمانها و داستانهای کوتاه زیادی از خود به یادگار گذاشته است. از آثار این نویسنده، «افسانه‌های عصر ما» و «آخرین گل» به فارسی ترجمه شده است.

جیمز تربر

شبی که تختخواب روی پدرم افتاد

شرح دادن این داستان بهتر از نوشتنش از کار در می‌آید، (مگر این که، چنان که دوستانم می‌گویند، شنونده آن را پنج شش بار شنیده باشد) چون باید می‌رو صندلی‌ها را این‌ور و آن‌ور بیندازیم، درها را به هم بزنیم و مثل سگ پارس کنیم، تا فضای مناسب و حقیقی را برای داستانی فراهم بیاوریم که مسلماً آن را داستانی باور نکردنی خواهند خواند.

با این همه، این ماجرا رخ داده است.

این حادثه رخ داد، زیرا یک شب پدرم تصمیم گرفت در اتاق زیرشیروانی بخوابد، جایی که می‌توانست به راحتی فکر کند. مادرم با این تصمیم شدیداً مخالفت کرد، زیرا به نظر او تختخواب چوبی

کهنه‌ای که آنجا بود، قابل اطمینان نبود. زوار دررفته بود و ممکن بود از هم در رود و چوبهای سنگین سقفش به سروکله پدر بریزد و او را بکشد. با وجود این، پدر منصرف نشد. ساعت ده و ربع بود که پدر در اتاق زیرشیروانی را پشت سر خود بست و از پله‌های باریک مارپیچ بالا رفت.

چند دقیقه بعد که پدر در بستر دراز کشید، ماصدای شوم ترق و ترق تخته‌خواب را شنیدیم. پدر بزرگ که هر وقت خانه‌ما بود، معمولاً در آن اتاق می‌خوابید، چند روز پیش ناپدید شده بود. (در این مواقع پدر بزرگ شش هفت روز غیبت می‌زد، بعد غرغرکنان با خلق و خوی بد، برمی‌گشت و خبر می‌آورد که امریکا را يك مشت کله پوك راه می‌برند و ارتش اصلاً امکان پیروزی ندارد.)

پسر عمه‌ای عصبی به نام بریگزبیل داشتم که در این هنگام به دیدن ما آمده بود. او معتقد بود که در خواب نفسش بند می‌آید. خیال می‌کرد اگر در طول شب، ساعت به ساعت بیدار نشود، از خفگی می‌میرد. عادت داشت ساعت شماطه‌داری بالای سرش بگذارد که تا صبح، فاصله به فاصله، زنگ بزند. اما من قانع‌ش کردم که این کار را کنار بگذارد. پسر عمه در اتاق من می‌خوابید و من به او گفتم که خوابم آن قدر سبك است که اگر کسی که با من در اتاق خوابیده نفسش بند بیاید، من بلافاصله بیدار می‌شوم. پسر عمه شب اول مرا امتحان کرد که ببیند راست می‌گویم یا نه. البته من انتظار این کار را داشتم و خودم را به خواب زده بودم و منظم و مرتب نفس می‌کشیدم که خیال کند خوابم برده است. همین که نفسش را حبس کرد، از

خواب پریدم و خبردارش کردم. گویا این کار ترسش را اندکی کم کرد. با این همه، احتیاط را از دست نداد و شیشه «الکل کامفر» خود را روی میز کوچک کنار تخت خواب گذاشت که اگر من بیدارش نکردم و داشت از دست می رفت «الکل کامفر» را استشمام کند و حالش جابباید. بریگز تنها فرد خانواده اش نبود که از این ادا اطوارها داشت. عمه ملیساییل پیر - که می توانست دو انگشتش را توی دهانش بکند و مثل مردها سوت بزند - هم از این پیشگویی رنج می برد که مقدر است او در خیابان جنوبی بمیرد، زیرا در این خیابان به دنیا آمده و همانجا ازدواج کرده بود. عمه سارا شافت هم بود که همیشه با این ترس به بستر می رفت که دزدی داخل خانه اش می شود و با کلروفورمی که از زیر در اتاق تو می ریزد، بیهوشش می کند. برای دفع بلا - زیرا بیهوشی بیشتر سبب وحشت او می شد تا از دست دادن اموالش - همیشه پولها، ظروف نقره، و سایر اشیای قیمتی را پشت در اتاق خواب، قشنگ کپه می کرد و یادداشتی هم رویش می گذاشت:

«این همه دارایی من است. لطفاً آن را بردارید و کلروفورم خود را به کار نبرید، زیرا این همه دارایی من است.»

عمه گراسی شافت هم بیماری ترس از دزد داشت. اما او با شجاعت بیشتری با آن روبه رو می شد. عمه گراسی مطمئن بود که دزدها چهل سال است که هر شب به خانه او می آیند. این حقیقت که تا کنون هیچ چیزش گم نشده بود، دلیلی برای رد ادعایش نبود. همیشه ادعا می کرد که دزدها را پیش از آن که بتوانند چیزی بدزدند، با

انداختن لنگه کفش به راه پله ها، می ترساند و فراری می دهد. وقتی که به بستر می رفت همه کفشهایی را که در خانه بود، جمع می کرد و دم دستش روی هم می گذاشت. پنج دقیقه پس از این که چراغ را خاموش می کرد، صاف توی تخت خواب می نشست و به شوهرش می گفت: «گوش کن!»

شوهرش که از سال ۱۹۰۳ دیگر یاد گرفته بود این وضع مسخره را ندیده بگیرد، به خواب عمیقی فرو رفته بود، یا وانمود می کرد که به خواب عمیقی فرو رفته است. در هر حال به جنب و جوش زنش اعتنایی نمی کرد. بنابراین عمه گراسی فوراً بلند می شد، با نوک پنجه به در زد يك می شد، آن را آهسته باز می کرد و لنگه کفشی پایین، به يك گوشه هال، پرت می کرد و لنگه دیگری را به گوشه دیگر هال می انداخت. برخی شبها همه لنگه کفشها را می انداخت، برخی شبها بیش از دو جفت نمی انداخت.

اما من از حوادث قابل ملاحظه ای که در آن شب رخ داد، پرت شدم. همان شبی که تخت خواب روی پدرم افتاد. نیمه شب همه در بستر بودیم. وضع اتاقها و اسباب و اثاثه شان برای فهمیدن آنچه بعداً رخ داد، اهمیت دارد. در اتاق جلو طبقه بالا - درست زیر اتاق شیروانی پدر - مادرم و برادرم هرمان خوابیده بودند. هرمان گاه در خواب آواز می خواند. معمولاً سرودهای نظامی «راه پیمایی از جورجیا» و «سربازان مسیح، به پیش!» را می خواند. بریگزبیل و من، در اتاقی که به این اتاق وصل بود، خوابیده بودیم. برادرم «روی» در اتاقی آن طرف هال، خوابیده بود. سگ کوچکمان

رکس، در حال خوابیده بود.

تختخواب من، از تختخوابهای سفری ارتشی بود. از آن تختخوابهایی که باید برپاشان کرد تا آن اندازه پهن بشوند که بشود راحت رویش خوابید. قسمت وسطش صاف بود، اما دو طرفش در حال عادی آویخته بودند. مثل میزهای چندتکه. وقتی که این دو طرف بالا بودند، غلت خوردن به دو انتهای کناره تخت کاری خطرناک بود. چون امکان داشت تخت با سروصدای گوشخراشی، کاملاً واژگون شود و همه رختخوابها را روی سر کسی که خوابیده بود بریزد.

این موضوع، در حقیقت، درست همان چیزی بود که ساعت دو بعد از نیمه شب آن شب اتفاق افتاد. (برای نخستین بار، مادرم بود که بعداً موقع بازگویی صحنه به آن این طور اشاره کرد: «شبی که تختخواب روی پدرت افتاد.»)

به بریگز دروغ گفته بودم. من که همیشه خوابم سنگین بود و دیر از خواب می پریدم، ابتدا از آنچه رخ داده بود، بی خبر بودم. وقتی که تخت سفری آهنی، مرا کف اتاق انداخت و خودش هم روی من افتاد، هیچ نفهمیدم. تخت مرا همان طور که گرم و نرم لای رختخواب پیچیده شده بودم، بدون آزار و اذیت، به زمین گذاشت و خودش مثل چتری بالاسرم قرار گرفت.

هنوز از خواب بیدار نشده بودم. تنها کمی هوشیار شدم و باز خوابم برد. اما سروصدا بلافاصله، مادرم را که در اتاق پهلویی خوابیده بود، بیدار کرد. مادرم فوراً به این نتیجه رسید که آنچه از

انداختن لنگه کفش به راه پله ها، می ترساند و فراری می دهد. وقتی که به بستر می رفت همه کفشهایی را که در خانه بود، جمع می کرد و دم دستش روی هم می گذاشت. پنج دقیقه پس از این که چراغ را خاموش می کرد، صاف نوبت تخته خواب می نشست و به شوهرش می گفت: «گوش کن!»

شوهرش که از سال ۱۹۰۳ دیگر یاد گرفته بود این وضع مسخره را ندیده بگیرد، به خواب عمیقی فرو رفته بود، یا وانمود می کرد که به خواب عمیقی فرو رفته است. در هر حال به جنب و جوش زنش اعتنایی نمی کرد. بنابراین عمه گراسی فوراً بلند می شد، با نوك پنجه به در نزديك می شد، آن را آهسته باز می کرد و لنگه کفشی پایین، به يك گوشه هال، پرت می کرد و لنگه دیگری را به گوشه دیگر هال می انداخت. برخی شبها همه لنگه کفشها را می انداخت، برخی شبها بیش از دو جفت نمی انداخت.

اما من از حوادث قابل ملاحظه ای که در آن شب رخ داد، پرت شدم. همان شبی که تخته خواب روی پدرم افتاد. نیمه شب همه در بستر بودیم. وضع اتاقها و اسباب و اثاثه شان برای فهمیدن آنچه بعداً رخ داد، اهمیت دارد. در اتاق جلو طبقه بالا - درست زیر اتاق شيروانی پدر - مادرم و برادرم هرمان خوابیده بودند. هرمان گاه در خواب آواز می خواند. معمولاً سرودهای نظامی «راه پیمایی از جورجیا» و «سربازان مسیح، به پیش!» را می خواند. بریگزبیل و من، در اتاقی که به این اتاق وصل بود، خوابیده بودیم. برادرم «روی» در اتاقی آن طرف هال، خوابیده بود. سگ کوچکمان

رکس، در حال خوابیده بود.

تخت‌خواب من، از تخت‌خوابهای سفری ارثی بود. از آن تخت‌خوابهایی که باید برپاشان کرد تا آن اندازه پهن بشوند که بشود راحت رویش خوابید. قسمت وسطش صاف بود، اما دو طرفش در حال عادی آویخته بودند. مثل میزهای چندتکه. وقتی که این دو طرف بالا بودند، غلت خوردن به دو انتهای کناره تخت کاری خطرناک بود. چون امکان داشت تخت با سروصدای گوشخراشی، کاملاً واژگون شود و همه رخت‌خوابها را روی سر کسی که خوابیده بود بریزد.

این موضوع، در حقیقت، درست همان چیزی بود که ساعت دو بعد از نیمه شب آن شب اتفاق افتاد. (برای نخستین بار، مادرم بود که بعداً موقع بازگویی صحنه به آن این‌طور اشاره کرد: «شب‌ی که تخت‌خواب روی پدرت افتاد.»)

به‌بریکز دروغ گفته بودم. من که همیشه خوابم سنگین بود و دیر از خواب می‌پریدم، ابتدا از آنچه رخ داده بود، بی‌خبر بودم. وقتی که تخت سفری آهنی، مرا کف اتاق انداخت و خودش هم روی من افتاد، هیچ نفهمیدم. تخت مرا همان‌طور که گرم و نرم لای رخت‌خواب پیچیده شده بودم، بدون آزار و اذیت، به زمین گذاشت و خودش مثل چتری بالاسرم قرار گرفت.

هنوز از خواب بیدار نشده بودم. تنها کمی هوشیار شدم و باز خوابم برد. اما سروصدا بلافاصله، مادرم را که در اتاق پهلویی خوابیده بود، بیدار کرد. مادرم فوراً به این نتیجه رسید که آنچه از

آن می‌ترسید به سر پدرم آمده است: تخت‌خواب چوبی بزرگ بالا، روی پدرم افتاده است. بنابراین جیغ کشید: «بروید به پدر بیچاره‌تان کمک کنید!»

صدای افتادن تخت سفری من، برادرم هرمان را بیدار نکرده بود. اما فریاد مادر او را که در همان اتاق خوابیده بود بیدار کرد. معلوم نیست چرا، او خیال کرد که مادر دچار حمله عصبی شده. هرمان در حالی که می‌کوشید مادر را آرام کند، فریاد می‌زد: «مادر، حالت خوب خوبه!»

دو تایی ده‌ثانیه به سرهمدیگر فریاد کشیدند.

– بروید به پدر بیچاره‌تان کمک کنید!

– مادر، حالت خوب خوبه!

این فریادها بریگز را بیدار کرد. در این هنگام من به‌طور مبهم می‌دانستم اوضاع از چه قرار است، اما هنوز نمی‌دانستم خودم به جای روی تخت زیر آن خوابیده‌ام. بریگز که در میان فریادهای بلند، از ترس و تشویش بیدار شده بود، زود به این نتیجه رسید که دارد خفه می‌شود و همه ما داریم کوشش می‌کنیم او را به‌حال بیاوریم. غرش خفیفی کرد و چنگ زد شیشه «الکل کامفر» را برداشت. اما به جای آن که آن را بو بکشد، هم‌اش را روی خودش ریخت. بوی کامفر اتاق را پر کرد. بریگز، مثل کسی که دارد غرق می‌شود، داشت خفه می‌شد. عاقبت موفق شده بود در امواج بوی زننده دارو نفسش را بند بیاورد. از تخت‌خواب بیرون پرید و کورمال کورمال به سوی پنجره بازرفت. اما پای پنجره‌ای رسید که بسته بود. بامشت

به شیشه زد. صدای خرد شدن شیشه و ریختنش را به راهروی پایین، شنیدم.

در این لحظات بود که من، که سعی می کردم بلند شوم، دچار این احساس خطرناک شدم که رختخوابم روی من است. من که خواب آلود و گیج بودم حالا به نوبه خود گمان کردم که همه این سروصداها کوشش دیوانه‌واری است برای رهایی من از وضعی چنین خطرناک و بی سابقه.

— مرا از اینجا در بیاورید!

مثل آدم‌هایی که دچار کابوس می شوند، خیال می کردم در يك معدن زنده به گور شده‌ام. بریگز هم که در بخار کامفر خود داشت خفه می شد، نفس نفس می زد و سرفه می کرد.

در این هنگام، مادرم که هنوز فریاد می زد، و هرمان هم فریاد. کشان دنبالش بود، تقلا می کرد در اتاق زیر شیروانی را باز کند تا بتواند بالا برود و بدن پدرم را از زیر تیر و تخته‌ها بیرون بکشد. اما در محکم سرجایش ایستاده بود و تسلیم نمی شد.

ضربه‌های دیوانه‌واری که مادرم به در می زد، فقط سروصدا و شلوغی را بیشتر می کرد. «روی» و سنگ هم حالا بیدار شده بودند. آن یکی با فریاد می پرسید چه خبر شده است و این یکی پارس می کرد. پدر که از سروصدا دور بود و خوابش هم از همه ما سنگینتر بود، در این هنگام از صدای ضربه‌های خرد کننده‌ای که به در می خورد از خواب پرید و خیال کرد خانه آتش گرفته است. و چون چند دقیقه‌ای وقت لازم بود تا حال و حواسش کاملاً به جا بیاید، با صدای آرام

خواب آلوده‌ای ناله کنان گفت: «دارم می‌آیم، دارم می‌آیم!»
 مادرم که هنوز خیال می‌کرد پدر زیر تخت خواب گیر کرده است،
 از «دارم می‌آیم» پدرم این‌طور فهمید که این صدای آدم دم‌مرگی است
 که خود را تسلیم مرگ کرده است و دارد آماده ملاقات خدای خود
 می‌شود. پس فریاد کشید: «دارد می‌میرد!»

برینگز برای اطمینان خاطر مادر گفت: «حال من خوب خوبه!»
 طفلکی هنوز خیال می‌کرد رفتن او تا آستانه مرگ، سبب
 ناراحتی مادر شده است.

من عاقبت کلید برق را پیدا کردم، در را باز کردم، و با برینگز دم
 در اتاق زیر شیروانی به دیگران پیوستم. سگ که برینگز را هیچ دوست
 نداشت، یکباره به او پرید. خیال می‌کرد در همه این ماجراها گناه
 از اوست. «روی» سگ را به کناری انداخت و نگه داشت. ما
 می‌توانستیم صدای بیرون آمدن پدر از تخت خواب را بشنویم. «روی»
 بالاخره با تنه محکمی که به در زد آن را شکست و باز کرد. پدر از
 پله‌ها پایین آمد. خواب آلود و خشمگین، اما صحیح و سالم بود.
 مادرم همین که او را دید، زد به گریه. و رکس شروع به زوزه
 کشیدن کرد. پدرم پرسید: «هیچ معلوم هست اینجا چه خبر است؟»
 سرانجام، معما، اندک‌اندک حل شد.

پدرم که پابرهنه این‌ور و آن‌ور رفته بود، سرمای سختی خورد.
 اما اتفاق بد دیگری نیفتاد. مادر که شخص خوش‌بینی بود و همیشه
 قضایا را از جنبه‌ خوبش نگاه می‌کرد گفت: «خدا را شکر که پدر
 بزرگتان اینجا نبود.»

ولادیمیر کلیمویچ

زن داشتن عالی است!

از سرِ کار به خانه برگشتم، به طبقه پنجم رفتم و پشت در خانه که رسیدم، گل از گلم شکفت. زن داشتن عالی است!

همین الان زنگ می‌زنم. زنم در را باز می‌کند. مرا در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد. دم‌پایی‌هایم را می‌آورد و شامم را حاضر می‌کند. پس از خوردن شام، روی نیمکتی دراز می‌کشم و استراحت می‌کنم و زنم پتویی رویم می‌کشد، و با صدای بلند برایم روزنامه می‌خواند. از تصور این چیزها لبخند زدم، بادی به غیغب انداختم و زنگ زدم... خبری نشد. دوباره زنگ زدم. باز هم خبری نشد. خنده از لبم پرید: مرد بیچاره تمام روز زحمت می‌کشد، خسته و گرسنه است، و با این همه ناچار است خودش در را باز کند.

کلیدم را بیرون آوردم و قفل را به زحمت پیدا کردم و هرطور بود در را گشودم. به راستی که این کار را فراموش کرده بودم. آخر، پنج سال از ازدواج ما می‌گذشت.

وارد خانه شدم. خانه تاریک بود. بوی غذای خوشمزه‌ای، که دارد می‌پزد، در فضای آن پخش نشده بود. حال خودم را

نمی‌فهمیدم. چراغ را روشن کردم. خانه خالی بود. زنی در کار نبود. به اینجا و آنجا سرکشیدم و عاقبت یادداشتی پیدا کردم: «شوهرکم! با کفش توی خانه پرسه زن. کنار در، چهارپایه کوچکی هست. روی آن بنشین، کفشها را در بیاور و دم‌پایی بپوش؛ دم‌پایی زیر چهارپایه است. پیش از در آوردن کفش، باید بندهایش را باز کنی. دم کوتاه‌تر گره را پیدا کن و آن را بکش، گره باز می‌شود. بند کفش را شل کن تا کفش راحت از پایت در بیاید. با لنگه کفش دیگر هم همین کار را بکن.»

عزیزم، به یاد بیاور که پیش از ازدواج قول دادی که آنچه من بخواهم، تو هم بخواهی. پس خواهش می‌کنم که امشب غذایت را تنها و بدون من بخوری.

همه چیز را آماده کرده‌ام. غذا روی اجاق است. تنها کاری که باید بکنی گرم کردن غذاست. سوپ در قابلمه کوچک است، قابلمه کوچک سبزی که هم‌رنگ کلاه نازه‌نوست. گوشت و سیب‌زمینی در تابه است و چای در قوری.

نازنینم! ناراحت نشو، اما خواهش می‌کنم در آشپزخانه غذا بخور. آشپزخانه همان اتاق کوچکی است که کنار حمام قرار دارد. برای این که بتوانی آن را خیلی راحت پیدا کنی، کاغذی به در آن چسبانده‌ام و رویش نوشته‌ام: آشپزخانه.

آشپزخانه را که پیدا کردی، داخل شو و رو به پنجره بایست. در گوشه سمت راست، گنجینه کوچک سفیدی می‌بینی که سه دگمه سفید دارد. این همان اجاق است. به آن هم کاغذی چسبانده‌ام که رویش

نوشته شده: اجاق.

برای گرم کردن غذا، ابتدا باید اجاق را روشن کرد. روشن کردن اجاق به این ترتیب است: قوطی چوبی کوچکی را که تصویری روی آن است، بردار. قوطی سمت چپ اجاق است. این قوطی قوطی کبریت است. بازش کن و چوب کبریتی بردار. منظورم همان چوبهای کوچک باریک است. آن را به کناره قوطی بکش. کبریت که روشن شد، آن را به چیز کوچک سیاه سوراخ سوراخی که زیر قابلمه سبز رنگ است نزدیک کن. با دست دیگر، نخستین دگمه - یعنی نزدیک ترین دگمه به پنجره - را بچرخان. گاز گرمی گیرد و با شعله آبی رنگی می سوزد.

اما، عزیزم، تو را به خدا، مواظب باش خودت را نسوزانی! اگر همه چیز روبه راه بود، زیرتابه و کتری را هم روشن کن. برای این کار، دومین و سومین دگمه سفید را بچرخان. شوهرکم، مبادا دگمه ها را باهمدیگر اشتباه کنی! گاز، اگر روشن نباشد، مسمومت می کند.

به ساعتت نگاه کن. پنج دقیقه که گذشت، باید دگمه های سوم و دوم و اول را، برخلاف جهتی که ابتدا چرخانده بودی، بچرخانی. شعله خاموش و ناپدید می شود.

بشقابی از روی میز بردار. آن یکی را که از همه به اجاق نزدیکتر است بردار. اگر آن را انداختی و شکستی، دومی را، که کمی عقب تر است، بردار (محض احتیاط، چهار بشقاب روی میز گذاشته ام). قدری سوپ با ملاقه در بشقاب بریز. ملاقه قاشق بزرگی

است که دسته درازی دارد. ملاقه کنار قوطی کبریت است و کاغذی به آن چسبانده‌ام که رویش نوشته شده است: ملاقه.

وقتی که داری چای می‌ویزی، مواظب باش در قوری نیفتد. یادت باشد که در را با نخ به دسته قوری بسته‌ام، اما فقط محض احتیاط، بهتر است که آن را با دست نگه داری.

پس از شام، از آشپزخانه بیرون برو، روی نیمکت دراز بکش و منتظر باش. همین که آمدم، برایت روزنامه می‌خوانم. من در آرایشگاه سرپیچ خیابان، شماره ۱۴، هستم. می‌خواهم برای تعطیلات خودم را خوشگل کنم تا مرا مانند گذشته دوست داشته باشی. شوهرک نازنین عزیزم، خشمگین مشو و احساس تنهایی مکن! در آغوش می‌گیرم و می‌بوسمت. همسرتو.»

یادداشت را چند بار از سر تا ته خواندم. آشپزخانه را پیدا کردم. دگمه سفیدی را که طرف پنجره بود پیچاندم. کلاه سبزم را کجکی به سر گذاشتم و به آرایشگاه دویدم. زنم را برداشتم و یکر است به خانه، به آشپزخانه، آوردم. راستی که زن داشتن عالی است، معرکه است!

ولادیمیر کلیموویچ

فردا روز دیگری است!

حالا دیگر خیلی دیر است. فردا من خوشبخت‌ترین آدم روی زمین خواهم بود. فردا بازیباترین، حساس‌ترین، زیرک‌ترین و کدبانو‌ترین دختر جهان ازدواج خواهم کرد. چندان دوستش دارم که هر لحظه به یاد اویم.

ما زوج نمونه‌ای خواهیم بود. من نهایت کوششم را خواهم کرد: سطل زباله را بیرون می‌برم، پیراهن‌هایم را خودم می‌شویم و اطو می‌کنم، برای او گل می‌خرم، و گه‌گاه که هوس سیگار کشیدن کردم، فقط در آشپزخانه سیگار می‌کشم. ما به یکدیگر واقعاً احترام خواهیم گذاشت. با همدیگر به سینما خواهیم رفت و ظرفها را به نوبت خواهیم شست. ما پیشاپیش درباره همه چیز توافق کرده‌ایم.

باید از کوکوشکین سپاسگزار باشم. اگر او نبود، فردا هم ازدواجی در کار نبود. با این کمرویی که من دارم، حتی فکرش را هم نمی‌کردم که با دختری آشنا شوم. کوکوشکین مخترع بزرگی است. حتی وقتی که دوتایی در

پارك قدم می‌زدیم و من در حسرت سلام کردن به یکی از دخترهای زیبایی بودم که از کنارمان می‌گذشتند، کوکوشکین سرگرم تراشیدن چوبی بود یا داشت تکه سیمی را حلقه می‌کرد.

روزی از روزها کوکوشکین به سراغم آمد و اختراعش را نشانم داد. چیزی بود شبیه جعبه و دگمه‌ای هم روی درش دیده می‌شد. کوکوشکین داد زد: «گریشا، خیالت راحت باشد! این وسیله كوچك كمكت می‌کند که با يك دختر ماه آشنا بشوی. بیا برویم گردش. همین که به دختر دلخواهت رسیدی، با بشجاعت و جسارت به طرفش برو و این دگمه را فشار بده. دگمه ماشین را به کار می‌اندازد. دختر بلافاصله متوجه خواهد شد که تو چه پسر نازنینی هستی و نامش را به تو خواهد گفت و شمارهٔ تلفنش را به تو خواهد داد.»

در حالی که از خوشحالی سرازیر می‌شناختم، اختراع کوکو-شکین را در جیبم چپاندم و دوتایی بیرون آمدم. حالا دیگر خجالت نمی‌کشیدم. جرأت این را داشتم که راست توی چشمهای هر دختر زیبایی نگاه کنم. کوکوشکین دستی به پشتم زد و دلگرم کرد.

سپس «او» پیدایش شد. با نخستین نگاه، يك دل نه، صد دل عاشقش شدم. به سویی رفتم و فریاد زدم: «لطفاً يك لحظه صبر کنید!» دخترك به من نگاه کرد و ایستاد. در این هنگام دگمه دستگاه را فشار دادم. دختر دستش را به سوی من دراز کرد و با لبخند گفت: «اسم من لیلیاست، اما خانه‌مان هنوز تلفن ندارد.»

کوکوشکین خود را کنار کشید و رفت که چیز تازه‌ای اختراع کند. من، که زیر بازوی لیلیا را گرفته بودم، احساس می‌کردم که

دختر رؤیاهای خود را یافته‌ام. ما يك ماه تمام هر روز یکدیگر را می‌دیدیم. در تمام این مدت اختراع کوکوشکین در جیبم بود و با رضایت خاطر وزوز می‌کرد. عاقبت لیلیا رضایت داد که زن من بشود.

در آن چند هفته کوکوشکین غیبت زده بود. فقط امروز، یعنی روز پیش از ازدوایم، بود که به من تلفن زد و گفت: «احتیاجی نیست چیزی به من بگویی، فقط يك نوک پا بیا بیرون، می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.»

نمی‌دانم چرا دلم به شور افتاد. گوشی را گذاشتم و بیرون دویدم. کوکوشکین سوار بر چیز اتوموبیل مانند پنج چرخه‌ای که پروانه‌ای هم در جلوش بود، سر رسید. هر کدام از پنج چرخ از يك طرف می‌چرخیدند. کوکوشکین چرخ می‌زد، ترمز کرد و بعد گفت: «سوار شو.»

با خشم گفتم: «کوکوشکین، چرا متوجه نیستی؟ من از فردا مرد زن‌دار خوشبختی می‌شوم. موضوع چیست؟ من که کمترین علاقه‌ای ندارم که سوار این دوچرخه اختراعی تو بشوم.»

کوکوشکین که با تکبر و افاده نگاهم می‌کرد، پاسخ داد: «این که دوچرخه نیست. این ماشین زمان است. خیال دارم تو را به آینده ببرم تا با چشم‌های خودت ببینی که زندگی آینده‌ات چگونه خواهد بود.»

سفری در زمان به آینده، برای این که بینم آرزوهایم برآورده شده‌اند، مسلماً فکر خوبی بود. بی‌آن که دیگر حرفی بزنم، سوار

شدم. کوکوشکین ماشین را روشن کرد و پدالها را محکم فشار داد. چرخها به تندی چرخیدند و ناگهان کوکوشکین ترمز را کشید و با لحنی رسمی اعلام کرد: «زمان آینده!»

پیاده شدم و به دور و برم نگاهی انداختم. همه چیز خوب به نظر می‌رسید. کوکوشکین نزدیک‌ترین خانه را با انگشت نشان داد و گفت: «اینجا جایی است که در آن زندگی خواهی کرد. خانه شماره ۲۸. برو و آینده خودت را ببین. من اینجا منتظرت می‌مانم.» درحالی که دل تو دلم نبود، به سوی خانه شماره ۲۸ رفتم و زنگ زدم. چند لحظه بعد صدای لیلیا را شنیدم.

— این آخرین بارت باشد، بار دیگر در را برایت باز نمی‌کنم! همه شوهرهای دیگر خودشان در را باز می‌کنند. فقط تویی که همیشه کلیدهایت را گم می‌کنی و با این زنگ زدنهای ابلهانه مرا عذاب می‌دهی.

درباز شد و لیلیا، که چاق و چله بود، یا بهتر بگوییم، موجود ترس‌آوری شده بود، جلو من ایستاد. درحالی که راه مرا بسته بود، خیلی جدی پرسید: «پس گلهای من کو؟»

نومیدانه آنجا ایستاده بودم. لیلیا، با لحنی به سردی یخ، سخنش را ادامه داد: «ببینم، من روزی یک روبل* به تو می‌دهم. با سی کوپک می‌توانی یک ناهار شاهانه بخوری، بنابراین می‌توانی با بقیه‌اش برای من گل بخری. فقط پنج سال از ازدواج ما گذشته، اما تو همه قول و قرارهایت را فراموش کرده‌ای. این است معنی

* هر روبل، صد کوپک است.

حرفت که می‌گفتی در روز حتی يك لحظه هم از یاد من غافل نیستی؟ شما مردها، همه مثل همدیگرید. پیش از ازدواج همه جور قولی می‌دهید، اما خرنان که از پل گذشت، همه چیز یادتان می‌رود. زن گرفته‌ای یا کلفت استخدام کرده‌ای؟ نه، خودت بگو؟ اگر نه، پس چرا امروز صبح ظرفها را نشسته‌ای؟ از همه چیز گذشته، ما با هم توافق کردیم که ظرفها را به نوبت بشویم. مگر نه؟ قرار شد بیست سال اولش را تو بشویی، بعدش فکری بکنیم. بین خانه را به چه حال و روزی گذاشته و رفته! نمی‌توانی خانه را هر روز کمی رفت و روب کنی؟ تنها کاری که بلدی، این است که لج مرا در بیاوری، اما دیگر بس است. من دارم به سینما می‌روم، بی‌خود ازم خواهش نکن که تو را هم ببرم. توی سینما، همیشه کارت این است که اول غر بزنی که فیلم بد است و بعدش هم خوابت ببرد و توی خواب با کوکوشکین جانت درد دل کنی. بهتر است زباله‌ها را بیرون ببری. بعدش هم بروی دکان سبزی‌فروشی و نانوائی. یادت نرود شام درست کنی. این هم یادت باشد که یواشکی در آشپزخانه سیگار نکشی! اگر خیلی دلت می‌خواهد سیگار بکشی، برو توی پاگرد پلکان، آن هم بعد از این که من رفتم. حالا تکان بخور! چرا آنجا مثل چوب، خشك شده‌ای و به من ماتت برده؟»

با خودم فکر کردم: «پس وضع از این قرار خواهد بود: سیگار کشیدن توی پاگرد. خیال می‌کند احمق گیر آورده! نه، من یکی اهلش نیستم.»

در خانه آینده‌ام را محکم به هم زدم و به سوی کوکوشکین

دویدم. داشت چرخها را باد می کرد. فریاد زدم: «کوکوشکین، نجاتم بده، زود باش! يك فکری بکن، من لیلیای این جوری را نمی خواهم.»

تلمبه را سر جایش گذاشت و خیلی خونسرد گفت: «چاره اش آسان است. برمی گردیم به روزی که برای نخستین بار در پارک لیلیا را دیدی. تنها کاری که باید بکنی، این است که از کنارش بگذری و با او حرف نزنی.»

توی ماشین پریدم و گفتم: «زود باش!»
کوکوشکین پدال را فشار داد، چرخها چرخیدند. دوباره همه جا تاریک شد، بعد صدایی آمد و همه جا روشن شد و دیدم که در پارک هستیم. بار دیگر دخترهای زیبا از کنارمان می گذشتند. در لحظه ای که لیلیا پیدایش شد، کوکوشکین بازویم را چسبید و آهسته در گوشم گفت: «مواظب خودت باش!»

در حالی که با ترس به آینده و به سرنوشت خود می اندیشیدم، به لیلیا نزدیک شدم. تصمیم خود را گرفته بودم و خیال نداشتم حتی يك کلمه هم به او بگویم، اما همین که با او سینه به سینه شدم، بی اختیار از دهانم پرید: «لطفاً يك لحظه صبر کنید!»

لیلیا ایستاد و دستش را به سوی من دراز کرد. کوکوشکین آه عمیقی کشید و ناپدید شد.

حالا دیگر خیلی دیر است. قرار است فردا ازدواج کنم.

استاس آفاناسیف

اعصاب من پولادین است!

- پسر، بنشین! قرعه سؤال امتحانت را بردار و دفترچه نمره‌هایت را به من بده. تنگ آب و لیوان، روی میز است. قطره قلب هم، همانجاست. هیچ نگران نباش. خیلی ناراحتی؟

- نه، اصلاً ناراحت نیستم.

- عجیبه! یادت می‌آید الان ثلث چندم است، چه امتحانی می‌دهی، کلاس چندمی و به چه کسی داری امتحان می‌دهی؟

- بله، می‌دانم. ثلث دوم است، امتحان فیزیک دارم، کلاس سومم، شما هم دبیر فیزیک ما هستید. حالا شروع کنم؟

- عجله نداشته باش! هیچ سر در نمی‌آورم که چرا این قدر آرامی. حتماً یک‌مشت یادداشت همراهت است و خیال قلب‌داری.

- اگر اجازه بدهید، کتم را در می‌آورم که ببینید چیزی همراهم نیست.

- نه، نه، لازم به زحمت نیست. اما، گمان نکنم همه جواب‌ها را بدانی!

- این چه حرفی است، آقای دبیر!

- خوب، جوان، دست پاچه نشو! هیچ فکرش را کرده‌ای که الان باید با چه چیزی دست و پنجه نرم کنی؟ هیچ می‌دانی که من فقط پرسش‌های قرعه‌را ازت نمی‌پرسم، بلکه همه مطالب کتاب را می‌پرسم؟ - بله، آقای دبیر، من حاضریم.

- مگر بچه‌ها به تو نگفته‌اند که موقع امتحان، من به گرگ خونخواری بدل می‌شوم؟ بله، بچه‌ها این لقب را به من داده‌اند: «گرگ خونخوار!»

- چرا، گفته‌اند، اما من ترسی ندارم. اعصاب من قوی است. به قول معروف، اعصاب من پولادین است.

- عجب! عجب! نخستین بار است که به چنین چیزی برمی‌خورم. خوب، حالا که این طور است، من بدون این که حتی يك پرسش فیزيك از تو بکنم، عالی‌ترین نمره را به تو می‌دهم.

انتظار این را دیگر نداشتم. سلسله اعصابم خود را برای گرفتن نمره متوسط آماده کرده بود، نه نمره عالی. صندلی زیرپایم شروع کرد به لرزیدن.

صدای آقای دبیر در گوشم طنین انداخت که می‌گفت: «اما، دوست عزیز، اعصابت چندان هم قوی نیست. درست به دانش-آموزان تازه‌کار و ترسوی سال اول می‌مانی!»

درحالی که خود را جمع و جور می‌کردم، زیر لب غریدم: «ای گرگ خونخوار! عاقبت کار خودت را کردی!»

گی دوموپاسان **Guy de Maupassant** نویسنده مشهور فرانسوی، در سال ۱۸۵۰ به دنیا آمد. هنگامی که پدر و مادرش از یکدیگر جدا شدند، او با مادر خود، که دوست گوستاو فلوبر بود، ماند. بعدها در نثر نویسی شاگرد و پیرو فلوبر شد. با انتشار نخستین داستانی که با نام حقیقی خود انتشار داد، یعنی داستان قبیله، کار دولتی را ترك گفت و خود را وقف نوشتن کرد. در سالهای بعد، نزدیک به سیصد داستان کوتاه و شش رمان از او منتشر شد.

در اواخر عمر آثار دیوانگی در او ظاهر گشت و حتی يك بار دست به خودکشی زد. دوستانش او را به آسایشگاهی بردند و همان جا، در سال ۱۸۹۳، درگذشت.

شهرت گی دوموپاسان بیشتر به خاطر داستانهای کوتاه اوست. نویسنده نگاهی تند و تیز و بدبینانه دارد، اما لحنش از طنزی گزنده سرشار است. در این داستان کوتاه و به ظاهر ساده، که آن را به طنز و کنایه «يك قطعه شاعرانه» نام داده است، با چیره دستی، چهره هراس آور فقر را به خواننده می نمایاند.

• نام اصلی: *Idyll* به معنای شعر یا قطعه کوتاهی درباره زندگی ساده و رمانتیک روستایی.

مکی دوموپاسان

يك قطعه شاعرانه

قطار تازه جنوا را به مقصد ماری ترك کرده بود و در پیچ و خمهای طولانی ساحل سنگی، میان دریا و کوه، همچون ماری آهنین می درخشید و بر کرانه‌هایی پوشیده از ماسهٔ زرد رنگ که امواج كوچك حاشیه‌ای سیمین بر آن می کشیدند، می خزید و مانند جانوری که به لانهٔ خود فرو رود، ناگهان در دهانهٔ سیاه تونل‌ها ناپدید می شد.

در آخرین واگن، زنی فربه و مردی جوان روبروی هم نشسته بودند و بی آن که کلمه‌ای با یکدیگر سخن گویند، گه گاه نگاهی به همدیگر می انداختند. زن در حدود بیست و پنج سال سن داشت، نزدیک پنجره نشسته بود و بیرون را تماشا می کرد. روستایی زنی درشت اندام از اهالی پیه‌مون بود، با چشمانی سیاه، سینه‌هایی درشت، و گونه‌هایی گوشتالو. زن چندین بسته را زیر صندلی چوبی گذاشته بود و سبدي را روی زانوهایش نگه داشته بود.

مرد جوان بیست ساله به نظر می رسید. لاغر و آفتاب سوخته بود، با پوست تیره‌ای که حاصل کار در کشتزارها، در زیر آفتاب

سوزان، است. کنار او دستمال بسته‌ای دیده می‌شد که همه دارایی او در آن بود: جفتی کفش، يك پیراهن، يك شلوار و يك ژاكت. بیل و كلنگی را كه با تکه‌ای طناب به هم بسته بود، زیر صندلی پنهان کرده بود. مرد، در جستجوی كار، به فرانسه می‌رفت.

خورشید كه در آسمان بالا آمده بود، بارانی از آتش بر ساحل فرو می‌ریخت. ماه مه رو به پایان بود و بوی دل‌انگیز گلها از پنجره‌های باز به درون می‌آمد. درختان پرتقال و لیمو غرق در گل بودند و عطر شیرین و سنگین خود را در آسمان آرام می‌پراکنند تا با عطر گل‌های سرخ، كه در کنار راه، در باغ‌های ثروتمندان، در درگاه كلبه‌های نیمه ویران و نیز در پهنه دشت، همه جا به فراوانی رویده بودند، بیامیزد.

اینجا منطقه گل سرخ بود. گل سرخ تمام ناحیه را با عطر سبك و نافذ خود پر کرده و هوا را با بویی خوشتر از شراب و به همان اندازه سكرآور، انباشته بود.

قطار آرام آرام حرکت می‌کرد، چنان كه گویی می‌خواهد در این دشت دلپذیر بیشتر درنگ كند. در ایستگاه‌های كوچك، در برابر چند خانه سفید رنگ، می‌ایستاد، آن گاه، پس از آن كه سوت بلندی می‌كشید، بار دیگر به آرامی حرکت می‌کرد.

هیچ كس سوار نمی‌شد. مانند این بود كه همه مردم به آرامی چرت می‌زنند و خوش ندارند كه در این صبح گرم بهاری به جایی سفر كنند.

زن چاق، كه گاه چشم‌هایش را بست و تنها هنگامی كه احساس

می کرد سبد دارد از روی زانوانش پایین می افتد، ناگهان چشمها را می گشود؛ سبد را محکم می چسبید، چند دقیقه ای از پنجره بیرون را نگاه می کرد، و باز سرگرم چرت زدن می شد. دانه های عرق پشانی او را پوشانده بودند. به دشواری نفس می کشید، انگار که دچار تنگ نفس باشد.

سر مرد جوان بر سینه اش افتاده بود. مرد به خواب عمیقی فرو رفته بود که خاص مردان روستایی است.

هنوز قطار ایستگاهی کوچک را ترک نکرده بود که زن روستایی ناگهان از خواب پرید، سبدش را باز کرد، تکه بزرگی نان، چند تخم مرغ پخته، قمقمه ای شراب و مقداری آلوی سرخ رنگ از آن بیرون آورد و سرگرم خوردن شد.

مرد جوان نیز از خواب پریده بود و مراقب غذا خوردن زن بود و با نگاه، هر لقمه ای را از دامن تا دهان زن، دنبال می کرد. با گونه های فرو رفته، دست به سینه، با نگاهی خیره آنجا نشسته بود و لبها را برهم می فشرد.

زن مثل قحطی زده ها غذا می خورد و گه گاه برای پایین دادن تخم مرغها، جرعه ای شراب می نوشید. هر از چند گاه دست از خوردن می کشید تا نفسی تازه کند.

به زودی همه چیز، نان، تخم مرغها، آلوها و شراب ناپدید شدند. همین که زن غذایش را تمام کرد، مرد بار دیگر چشمها را بست. زن که اندکی احساس ناراحتی می کرد، پستان بندش را شل کرد. و مرد بار دیگر چشمها را باز کرد و به زن خیره شد. زن توجهی

به او نکرد و به باز کردن دگمه های لباسش ادامه داد. فشار پستانها، پستان بند را از هم باز کرده بود، به طوری که با باز شدن دگمه های لباس، فرورفتگی سفید میان پستانها، از پس زیر پیراهنی سفید، خود را نشان داد.

زن روستایی، راحت تر که شد، به ایتالیایی گفت: «هوا آن قدر گرم است که نمی شود نفس کشید.»

مرد جوان، به همان زبان و همان لهجه، پاسخ داد: «برای سفر، هوای معرکه ای است.»

زن پرسید: «شما اهل پیه مون هستید؟»

- اهل آستی ام^۰.

- من اهل کازال ام^{۰۰}.

معلوم شد همسایه اند. سرگرم گفت و گو شدند. از چیزهای معمولی و پیش پا افتاده ای حرف می زدند که مردم زحمتکش آنها را بارها و بارها تکرار می کنند، حرفهایی که در خور ذهنهای کند و محدود آنهاست. از زادگاه شان سخن گفتند و معلوم شد که آشنایان مشترکی دارند. هر بار که آشنایی را نام می بردند که هر دو می شناختند، به نظر می رسید که دوستی شان نزدیک تر می شود. کلمه های ایتالیایی به سرعت از دهان شان بیرون می ریخت.

سپس از خودشان حرف زدند. زن ازدواج کرده بود و سه فرزند داشت که آنها را پیش خواهرش گذاشته بود. زیرا موقعیت خوبی برایش پیش آمده بود که در ماریسی، نزد خانمی فرانسوی،

به عنوان دایه، مشغول کار شود.

مرد هم در جست و جوی کار بود. به او گفته بودند که در ماریسی کار پیدا می شود، چون در آنجا دارند ساختمانهای زیادی می سازند. سپس هردو ساکت شدند.

گرمای شدید از سقف واگن بر آنها فرو می ریخت. گردبادی پشت قطار برخاست و گرد و خاک را از پنجره به درون آورد. عطری گل‌های سرخ و درختان پرتقال سنگین تر و تندتر شده بود.

دو مسافر باردیگر به خواب فرو رفتند. بعد، چشمها را تقریباً در يك زمان گشودند. خورشید به سوی دریا می رفت و نور خود را بر امواج آبی رنگ می پاشید. هوا خنک تر و سبک تر شده بود.

زن به سختی نفس نفس می زد. پیراهنش باز بود، گونه هایش فرو افتاده بودند و چشمهایش بی فروغ می نمودند. با ناراحتی گفت: «از دیروز تا به حال شیر نداده ام. مثل این که دارم غش می کنم.»

مرد، که نمی دانست چه بگوید، پاسخی نداد. زن گفت: «زنی که به اندازه من شیر داشته باشد، باید روزی سه بار شیر بدهد، وگرنه حالش خیلی بد می شود. مثل این است که وزنه سنگینی روی قلبم گذاشته باشند. وزنه ای که نمی گذارد نفس بکشم و دارد خفهام می کند. این همه شیر داشتن، اسباب دردسر آدم است.»

مرد گفت: «بله، پیدا است خیلی ناراحت تان کرده است.»

زن حال بسیار بدی داشت. مثل این بود که هم اکنون ضعف می کند. آهسته گفت: «همین که آنها را فشار بدهم، شیر مثل چشمه ای جاری می شود. خیلی دیدنی است. حتماً باورتان نمی شود. کازال که

بودم، همه همسايه‌ها مي آمدند تماشا كنند.»

مرد گفت: «راستي؟»

- بله، راستي. عيبي ندارد كه به شما هم نشان بدهم. هر چند اين كار هم دردم را دوا نمي كند.

زن ساكت شد. قطار ايستاد. كنار در ايستگاه زني ايستاده بود و كودكي گريان را در آغوش داشت. زن لاغر بود و لباسهاي كهنه‌اي پوشيده بود.

- كاش مي توانستم به اين زن كمك كنم. بچه‌اش هم به من كمك مي كرد. ببين، من پولدار نيستم. مي بيني كه خانه و خانواده و بچه كوچك عزيزم را ترك كرده‌ام كه بروم كار كنم. با اين همه، با كمال ميل حاضرم پنج فرانك دستي بدهم تا آن بچه ده دقيقه شير مرا بخورد. اين كار هم بچه را آرام مي كند و هم مرا. حالم حساسي جا مي آيد.

زن بار ديگر ساكت شد. سپس دست داغش را چند بار به پيشاني‌اش، كه عرق از آن مي ريخت، كشيد و غريد: «ديگر تحملش را ندارم. انگار دارم مي ميرم.»

و با حركتي نا آگاهانه پيراهنش را كاملاً باز كرد. پستان سفت و بزرگ راستش، بانوك قهوه‌اي، پيدا شد. زن بيچاره مي ناليد: «خدايا! خدايا! حالا چكار كنم؟»

قطار بار ديگر به راه افتاده بود و سفرش را در ميان گلهايي كه بوي خوش خود را در اين غروب گرم مي پراكنند، ادامه مي داد. گه گاه يك قايق ماهي گيري به چشم مي خورد كه با بادبانهاي

سفید بی حرکتش، بردریای آبی رنگ به خواب رفته است.
مرد جوان، که بسیار دستپاچه به نظر می رسید، با لکنت گفت:
«ببینید... خانم... شاید من بتوانم... بتوانم به شما کمک کنم.»
زن، با صدایی خسته، پاسخ داد: «بله، اگر دلنان بخواهد،
می توانید کمکم کنید. از شما برمی آید. دیگر تحملش را ندارم،
واقعاً تحملش را ندارم.»

مرد جلو زن زانوزد و زن به جلو خم شد و چنان که گویی
مرد، بچه شیرخواره ای است، نوک تیره پستانش را به طرف دهان
او پیش برد. همین که زن پستانش را با هر دو دست گرفت، قطره ای
شیر در نوک آن پیدا شد. مرد آن را مشتاقانه مکید. پستان سنگین
را، مانند میوه، به میان لبهای خود گرفت و پی در پی و حریصانه به
مکیدن مشغول شد.

مرد دست ها را دور کمر زن حلقه کرده بود و او را به خود
چسبانده بود و آرام و منظم شیر می خورد. گردنش مثل گردن بچه هایی
که شیر می خورند، حرکت می کرد.

زن ناگهان گفت: «این یکی بس است. حالا آن یکی.»
و مرد مطیعانه به سوی دیگری رفت. زن دو دستش را به پشت
مرد گذاشته بود و با خوشحالی نفسهای بلندی می کشید و از عطر
گلها که همراه با نسیم به درون واگن می وزید، لذت می برد.
زن گفت: «اینجا چه بوی خوبی می آید.»

مرد پاسخ نمی داد. در حالی که چشمها را بسته بود تا بیشتر
لذت ببرد، همچنان از چشمه پستان زن شیر می خورد. اما زن،

سرانجام، او را به آرامی پس زد.
- بس است، حالم بهتر شد. مثل این که دوباره زنده شدم.
مرد برخاست و دهانش را با پشت دستش پاک کرد.
زن که پستانهایش را توی پیراهنش می برد، گفت: «آقا،
راستی که در حق من لطف کردید، ازتان خیلی ممنونم.»
و مرد پاسخ داد: «خانم، من باید از شما تشکر کنم. دو روز
بود که چیزی نخورده بودم.»



تهران، صندوق پستی ۷۱-۴۴۶

قیمت ۰۶ ریال

مرکز پخش: کتبه، خیابان شاهرضا، مقابل دانشگاه، خیابان فروردین